

سرگذشت فریدون

کیومرث

شاهنامه باداستان کیومرث که بنیادگذار خاندان پشیدادی دانسته شده، آغاز میگردد. او نخستین پادشاه این خاندان است. باره بالای کوه زیت و پوست پلنگ پوشید. سی سال شاه بود. ددودام و همه جانوران را بنحدرام کرد آنچنان که بدو نماز بردند. پسری داشت خوبروی و هنرور بنام سیامک. در گیتی کیومرث را جزا بر زمین دشمنی نبود. بچه دیوی بر زمین زاده، به کیومرث رشک برد و بچنگ وی برخاست. سیامک نبرد او روی آورد و کشته شد. کیومرث از مرگ پسر سوگوار گردید و از لشکرش و همه ددودام، خروش در دودریغ برخاست. خداوند کار میبناختی سرش کیومرث پیام فرستاد:

میش از این خروش، سپاه یارای، بکین فنسوزند خوش کوش.

از سیامک پسری ماند بنام هوشنگ. نیای او کیومرث اورا برپورید و آنچه بدشش سیامک رقبه بود بدو بازگفت. او از پی خوشخواهی پدر، سپاهی آراست و آن دیو کشته سیامک از پای در آورد. پس از این کین خواهی، کیومرث از جهان درگذشت.

هوشنگ

هوشنگ پس از نیای خود کیومرث پادشاه شد. چون چهل سال بر او گذشت، فرمانروای هفت کشور گردید. بداد و هوش جهان آباد کرد. به نیروی آتش، آهن از سنگ جدا ساخت. روزی با گروهی از کوهی میگذشت، از دور مار دراز سیه رنگ تیز تازی میبید، سنگی برگرفت و بسوی آن انداخت، مار بجیت و بدر رفت. سنگ خرد بنگ بزرگ بر آمد، فروغی پدید گشت. چون شب فرارسید از آن فروغ آتشی بر فروخت و آن شب در پیرامون آن آتش جشن گرفت و آرزایش سده نماید. سده یادگاری است از هوشنگ. پس از پیدا کردن آتش، آهنگری پیشه کرد واره و تیشه ساخت. از آن پس رود باروان کرد و چراگاه بر فرود، تخم بر فشانند، کشت و درویا موخت و هر کسی نان، مایه زندگی خود را بدست آورد پیش از آن خوردنیهای مردم میوه و پوشیدنیها برگ درختان بود. از نخیرگاه، گور و کوزن را از گاو و خروگوسفند جدا کرد. آنچه از آنها سودمند بود بکار انداخت. از موسی نرم پویندگانی چون و باه و قائم

مردم را بچهار گروه بخش کرد: پشویان، چکاوران، کشاورزان، دستورزان. به دیگفت که خاک آباب درآیند و خشت بسازد
وازنک کج دیوار برآورد. گر مابه و کاخ و ایوان ساخت. از خاراکوهر چون یاقوت و بیجاره و سیم و زرجبت. بویهای خوش
چون بان و کافور و شک و عود و غیره و کلاب پدید آورد. از اوست پرشکی و درمان هر درد. اوست که کشتی برآب اندواز
کشوری بخورد گیر رفت، پنجاه سال هم در انجام این کار نابود.

چون این کار بار اسپر دخت، پای فراتر نهاد. بفرکیانی تنخی ساخت بگوهر اندر نشاند، و بهر جای که خواستی رفتن. دیو
آز بر داشته از نامون با سامان بر افراستی. خورشید سان در آن تخت نشسته در هوا بگشت. جهانی از بخت و فروی در گشت
بود. روزی را که حمید بهو ابر خاست، نوروز خوانند و بدو گوهر افشاندند. فرورد روز از ماه فروردین را، سر سال نو نامیدند و
رنج کاریا سودند، بزرگان بزم شادی میاراستند، جام می در استخوان خواستند. جشن فرخنده نوروز از آن روز یاد کار ماند. پس
از سپری شدن سید سال، چنان شد که کسی را مرگ نبود و از رنج بر کنار بود. دیو ها مانند بندگان کمر بسته گوش بفرمان حمید میداشتند.
گیتی پر از آتش و خوشی بود. حمید چون تخت شمی خود بگزید و خوشترین این چنین کامر و ادید، می کرد و از یزدان بر محمد و ناسپاس
گردید.

بزرگان و سران گزرا پیش خواند و بانان گفت: در جهان خبر خود کسی را نه میم، بهر از من پدید گشت. بنم آریند گیتی.

خور و خواب و آراستان از من است همان کوشش و کارتان از من است

از این گفتار همه سر به پیش افکندند، خیری نیاراستند گفتن:

منی چون به پوست با کرد کار
سخت اندر آورد و برگشت کار
بمیشد بر تیره گون کشت روز
همی کاست آن فرگیتی فروز

ضحاک

در روزگار حمید، در دشت نيزه گذاران (تازیان)، پادشاه پارسایی میزیت بنام مرداس که بداد و دهنش نامبردار بود. از
بهر کدام از چار پایان، هزار سر شیره داشت، از گاو و اسب و بز و میش فراوان بخوردار بود، بهر نیاز مندی بر ایگان شیر دادی. این

مرد پاک را پسرنایابی بود بنام ضحاک که اورا بزبان پهلوی بپور اسپ (دارنده ده هزار اسپ) خوانند. چه در این زبان پور ده هزار باشد.
روزی ایلیس خود را بد و نمود و گفت: مرا با تو سخن است تا میان کن که را رنجداری و اندر زبستی. جوان ساده دل سوگند یاد
کرد که هر چه گوید بکار بندد. آنگاه ایلیس گفت: جز تو کسی را شهرماری نشاید، پدر ساخورد خود را از میان بردار و خود بجای وی جهاندار باش.
ضحاک چون این بشنید بر آشفت و ریختن خون پدر روانید. ایلیس گفت: مگر نه سوگند خوردی که از اندر زمن سر برتابی؟ ضحاک
پرسید: چگونه به چنین کاری دست تو انم یازید؟ ایلیس گفت: شب هنگام که پدرت از برای پریش بر خیزد و از باغ باید بگذرد،
در سر راهش چاهی بر کنم و آن را با خاشاک پوشانم. آنگاه که مرد اس، سرور تازیان، شب هنگام بر پستگاه میرفت، روی بسوی باغ
نداده در آن چاه زرف افتاد و جان سپرد. پس از آن ضحاک جای پدر گرفت و پادشاه تازیان شد.

ایلیس دیگر باره خود را به پسر جوانی آراسته و چرب زبان بضحاک بنمود و گفت: من خواگیز هر روز و نامورم، چه باشد اگر
شاه مراد خورشانه خود بپذیرد؟ ضحاک اورا بپذیرفت. کلیه خورشانه خود بد و سپرد. در آن روز کاران مردم کمتر از خوردنیهای
گونگون بهره ای داشتند، خواگیز از گوشت مرغ و چارپای خورشهای رنگارنگ بساخت، آنچنان که ضحاک شاد و خوشنود
بخورد و خود گفت: در پاداش، هر آرزویی داری بمن بگو. خورشگر گفت: مرادل پراز مهرتست و آرزوی من این است که
شانه ترا بسوم، هر چند بنده نامر اواری باشم. ضحاک بدخواست وی تن در داد. همیکه دوش ضحاک را بوسید، از دیدار وی پنهان
شد و هاندم دو مار سیاه از دوشانه وی برست. مار با بخش درآمد و ضحاک را نا آرام کردند. چاره در آن دیدند که آنحضرا
از کف شاه بیزند. چنین کردند، اما دیگر باره چون شاخ درختی بر میآمدند. پزشکان را از هر سوی گرد آوردند و هر یک چاره ای
اندیشیدند. در آن میان ایلیس چون پزشکی فرزانه نزد ضحاک رفت و گفت: آنچه بودنی بود شد، درودن مار ناسودی ندارد.
باید آنها را بقر آدمی خورش و اما آرام گیرند، باشد که خود پس از چندی بمیرند. از این کار، ایلیس خواست جهان را از مردم تهی کند.

سر انجام جمشید

از خود ستیابی جمشید، فرود آمدی از او روی بر تافت. از ایران خروش برخاست از هر سوی ستیزه و جنگ پدید آمد.
خواستاران شهرماری از هر گوشه سر بلند کردند و با هم گریه برد پرداختند. همچنان دل از جمشید برکنند. چون سپاهیان ایران

شکند بودند در سرزمین تازیان شاه اردشیر پیکری پیدا شد، در جستجوی خود بضحاک روی آوردند و او را بشاهی ایران زمین برداشتند. ضحاک بایران آمد و تاج بر سر نهاد. لشکر گرد آورده پایگاه حبشید را گرفت. حبشید بناچار جاتی کرد. تاج و تخت برای ضحاک ماند. حبشید همگام صد سال ناپدید بود، کسی او را نمیدید. در سال صدم او را در کنار دریای چین یافتند. روز بانان ضحاک او را با آرزو بدو نیم کردند.

ضحاک

ضحاک شهریار جهان شد و هزار سال بشاهی سر آورد. در روزگار او فرزانی از جهان رخت بر بست و گیتی بکام دیوانگان گزید. دو دختر حبشید، یکی شهرناز و دیگری ارنواز گرفتار شده، بکاخ شاه اردشیر در آمدند. هر شب روز بانان ضحاک، دو جوان ادگیر کرده بایوان شاه میبردند. خورشک آنان را کشته از مغز سرشان خورش برای دو مار می ساخت. دو مرد پارسان از خاندان ضحاک یکی ارمیل و دیگر کرمیل بر آن شدند که از آن دو تن جوانان که هر روز کشته میشدند یکی را برهاند. باین اندیشه نزد ضحاک رفتند و خواگیز خورشخانه شاه شدند. از این پس هر روز از دو جوان دستگیر شده یکی را پنهان کردند و دیگری را کشته مغز سرش را با مغز سر گوسفند در آینه خورش دو مار ساختند. این چنین هر ماهی جوان را بانی یافتند. چون شمار آنان بدو دست رسید و کسی ندانست آنان کیتند خورشک بانان چند بزوش داد و گفت: نهانی بدشت و کسار روید.

کنون گرد از آن تخمه دارد تراد
کز آباد ناید بدل برش یاد

چهل سال مانده پیمان فرمانروایی، ضحاک شبی در خواب دید که سه مرد جنگی بکاخ وی در آمده، یکی که کتر سبال بود بارقاری شاهوار گزده گاو سر بدست گرفته پالنگ بگردن وی نهاده او را بسوی کوه دماوند می کشد. ضحاک هراسان از خواب جست و خروش سمناک و کاخ صد ستون البرز آید. بمهران او شهرناز و ارنواز بیدار شدند. ارنواز پرسید: چه پیش آمد ترا که چنین بیناک و هراسان شدی، پادشاهی هفت کشور تراست، دو دودام از تو فرمان برند. ضحاک آنچه در خواب دیده بود باز گفت: ارنواز بدو گفت: گزارش این خواب را از بخردان و دانایان بجوای.

چون شب سپری شد از هر سوی خواب گزاران بیدار دل موبدان سخن دان بکاخ گرد آوردند. کسی از آنان نیارست راز

آن خواب را بچاید. سه روز اندرین کار سر آمد. روز چهارم ضحاک بر آشفت و گفت: اگر از بر زود دادن راز خود داری کنیذ شمار از نده
بدار بچشم. یکی از آن موبدان تیزهوش لب بر کشود و بدو گفت:

پر دخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نرزد
کسی را بود زین پس تخت تو
بجاک اندر آرد سر بخت تو

نام او فریدون خواهد بود. او هنوز از مادر نرزد. چون آن کودک بزرگ شود، بسرت گرزوه گاوی سازند و ترا به بند اندر کشند.
ضحاک پرسید: چرا او مرا به بند کشد و کنش از برای چیست؟ خواجگار گفت:

مرگ پدر او بدست تو خواهد بود. گاوی بنام بر مایه که بجای دایه، آن کودک را شیر خواهد داد بدست تو کشته شود:
تبه کرد آن هم بدست تو بر
بدین کین کشد گرزوه گاوی سر

ضحاک چون این شنید، از هوش رفت. آنگاه که بخود آمد، نشان فریدون همی جست. خواب آرام و خوردن داشت.
روزگاری بلند بر ایسان گذشت. فریدون از مادر بزاد و آن گاوی بر مایه نیز از مادر جدا شد. بهرموی آن گاوی میدرخشید و پیرهنند
از آن در گفخت ماند، زیرا کسی چنین گاوی تا آنگاه ندیده بود. روز بانان ضحاک در همه جای جستجوی نوزاد بودند.

آبتین پدر فریدون که روی زمین بدو سنگ شده بود، از دست گاشگان ضحاک گریزان بود تا اینکه روزی گرفتار آنان گردید.
او را بدرگاه ضحاک بردند و خوش بر بختند. فرامنت، مادر فریدون که دریافت بشوهرش چه گذشت نوزاد خود فریدون را بر گرفته
به مرغزاری رفت، بهانجایی که گاوی بر مایه بود. کودک را به گنجان مرغزار سپرد و درخواست که پدر و مادر آن فرزند را بپذیرد و از شیر
بر مایه پرورد. گنجان میشه گاوی و کودک را پذیرفت و سه سال پرورش او کوشید. ضحاک همچنان در اندیشه فریدون بود و روز بانانش
بهار جستجوی چنین کودکی میگشتند. گیتی پراز گنگوی گاوی بر مایه بود. مادر فریدون شتابان بسوی مرغزار رفت و به گنجان
گفت: یک اندیشه ایزدی بدلم راه یافت که باید فرزند خود را از اینجا برانم و بسر زمین هند روی آورم. باید از مردم کناره گیرم
و بالبرزگوه پناه برم و مانند مرغان بر فراز آن کوه نشیم گزینم. فرامنت کودک خود برگرفت و بگوه روی آورد. در آنجا مرد پارسیایی
میزبست دل از کار گیتی برکنده. بدو گفت: من سوگواری از ایران زمینم، کودک خود را به پناه تو آوردم تا تو بیایم، باشد که او
را بچنداری و از آسیب برکنار داری. آن مرد کودک را پذیرفت.

ضحاک بیدار گراز کاو بر مایه و مرغزار آگاه شد . روز بانانش بد آنجا درآمدند کاو بر مایه را کشتند و هر چه در آنجا یافتند نابود کردند
و خان و مان فریدون را آتش در کشیدند .

چون فریدون شانزده ساله شد از فراز کوه البرز فرود آمد . راه خان مان مادر خویش پیش گرفت و از مادر نام و نشان خان مان
خویش پرسید . فرانک بدو گفت : پدر تو آبتین از تنگه شاهی بود . مردی بود دانا و بی آزار ، ترا دش به تصورت می رسد . آنگاه که ضحاک
در جستجوی تو بود من ترا پنهان کردم . پدرت گرفتار روز بانان ضحاک شد . مغزشش خورشش دو مار کتف او کردید . سر آنجا
بناچار تریا به پیشه ای بردم و در آنجا کاو پر رنگ و نگاری ترا شیر داد . آن مرغزار و آن کاو نیز از گزند بر کنار نماند . روز بانان ضحاک
آن خان و مان را فرود ریختند و بویختند .

فریدون پس از آنکه دریافت چه سبب پدرش و دایه اش کاو بر مایه رفت دلش پر درد گشت و خویش بچویشد . بر آن شد که کین
جوید و دمار از روزگار ضحاک سنگر بر آورد .

ضحاک شبان روز از بیم فریدون آرام نداشت . همیشه نام او بر لب داشت . بر آن شد که در بارگاه خویش آنجنبی بیاید
و مردم را از هر گروه در آنجا گرد آورد و همه گواهی دهند که او شاه دادگری است و از او کجی تم نرفته و جز داد و دهنش از او سر نزده .
آنجنم دادخواهی آراسته شد . از درگاه شاه بانک برخاست که بگریه تم نرفته بدرگاه شاه دادخواهی کند . از میان آنان
مردی بنام کاوه بدادخواهی برخاست :

خروشید و زد دست بر سر شاه

که شاه ! منم کاوه داد خواه

یکی بی زیان مرد آهنگرم

ز شاه آتش آید همی بر سرم

و گفت هر چند تو بر هفت کشور شاهی ، چرا باید از تو تم بند پریم . ضحاک از او در گفت ماند . فرزندش را که گرفتار شده
بود بدو باز دادند و خودی وی خواستند . ضحاک بدو گفت که بدادخواهی گواهی دهد . کاوه خروشی بر کشید . همه کسانی را که در آنجا گرد
آمده بودند از دوزخیان و پیرو دیو و اهریمن خواند . این بگفت با فرزند خویش خروشان از آن آنجنم روی بر تافت . بزرگان شاه در
گویان پرسیدند که چگونه مرد آهنگری را یارای آن بود که گستاخانه آنجنم شاه را بر هم زند و رفتار او مانند همپایگان شاه باشد . شاه گفت :

سکفت در این است، آنگاه که او بدگاه درآمد و گوشتم آوای اورا شنید، باین میماند که کوه تگرگ از آهین میان من او سرزد.

مذاتم چه شاید بدن زین پس که راز سپهری ندانست کس

چون کاوه از درگاه بدرآمد، گروهی براو گرد آمدند. او همه را بداد خواهی همی خواند. چرمی را که آهنگران پیش پای پوشند، در هنگام کوبیدن آهن گذاخته بر سر نیزه کرد و فریاد برآورد و گفت:

کسی کو هوای منسردیون کند دل از بند ضحاک میرون کند

او میدانست که فریون در کجاست. بدرگاه وی روی آورد. چون بدانجا رسید شور و غوغایی برخاست. چرم پاره او را بر نیزه به فال نیک گرفتند و آن را بدیای روم و زرو گوهر بسیار استند:

فرومشت از او سرخ و زرد و بخش همی خواندش کاویانی درفش

از آن پس هر کس بشاهی رسید، آن چرم را بگوهرهای کوناگون بسیار است آنچنانکه مانند خورشید درخشان گردید. آنگاه که فریون گردش گیتی را بر آن گون با خود سازگار و با ضحاک ناسازگار دید تا باج شاهی بسوی مادر خود رفت و او را بانبردی که ضحاک در پیش دارد آگاه ساخت. فریون را دو برادر بود. هر دو بسال ممتراز او، یکی بنام کیانوش و دیگری پر پایه. بآنان گفت:

که گردون بخردد بجز بر بهی با باز گردد کلاه می

بروید آهنگران بنرو بیاورید تا گری بسازند. آن دو برادر آهنگرانی جسته بنزد وی آوردند. فریون پرکار برگرفت و روی خاک سر کاوی بخش. آهنگران از روی آن گری ساختند. فریون با آن گرز کاوسر، آهنگت جنگ کرد. فریون بنحو نخواستی پدر خویش روی به پیکار نهاد. در خرداد روز (ششم) با سپاه و سپیان و کرد و نهار و بار و بنه راه اروند رود پیش گرفت. چون بدانجا رسید از گنجان رود خواست که کشتیها بر آب افکند و پایش را بدان سوی رساند. گنجان بود، فرمان نبرد و گفت بفرمان ضحاک نباید بگذارم که پشه ای هم بی دستور و مهر شاه از این آب بگذرد. فریون از این پانخ خشمناک شد. باب برشت، خود و سپاهش بی باک از آن رود ژرف گذشت و تا زین آب باب فرود رفتند و بکشتی رسیدند و از آنجا بسوی بیت المقدس شتافتند. بیت المقدس ادر پهلوی گنگت در هبوط خوانند.

بنازی کنون خانه پاکت دان برآورده ایوان ضحاک دان

در آنجا ز دور کاخی سرآسمان کشیده دیده شد. فریدون دانست که کاخ ضحاک است. گرزگران گزفته بان کاخ روی آورد. کسی از روزبانان کاخ پایدار نماند. فریدون سوار بر کاخ اندرآمد. همه سمران جادوان و نرودیان آن کاخ را با گرز پای در آورد و تخت شاهی نشست.

دو دختر جمشید، ارنواز و شهرناز، از بستان ضحاک بدرآمدند و فریدون روی آوردند و از گرفتاری خود لب بگله گشودند. فریدون از آنان پرسید: ضحاک کجاست؟ گفتند: رفت بهندوستان تا در آنجا سرسبز اران بگیند و از تن جدا کند و از خون آمان تن بشوید و این چنین آسمی را که اترشاسان پیکونی کردند از خود بگرداند. دوش همیشه از آن فال بد بی آرام و در سوز و گداز است.

آنگاه که ضحاک از پایگاه خود دور شد یکی از بندهگان خود بنام کندرو، نگهداری گنج و تخت و سرای را سپرد. کندرو که از برای سرکشی کاخ درآمد، چشمش بیک تاجور نو افتاد که از یک سوی او شهرناز و در سوی دیگرش ارنواز آرام گرفته اند و سر اسر شهرناز نیز لشکرش فراگرفته است. کندرو خود را نباخت و سرا سیمه نشد، فریدون ناز برد. فریدون بدو گفت: برو آنچه تحت شاهی را باید فراهم ساز. نیند و جام می در گردش آر، را لشکران را بخوان، و خوان گبتر. کندرو آنچه فریدون خواست فراهم ساخت. آنگاه که کندرو فریدون را با مهران سرگرم می و را لشکران و خوان دید با بسی بر نشست. چپت خود را بضحاک رسانید و آنچه در کاخ دیده بود بازگفت. ضحاک گفت: همان آنچه کندرو است. پیشکار در باره گفت: همان را با بستان توجه کار است که با دختران جم نشیند و دست بگردن آمان اندازد؟ ضحاک از این گفتگو بر آشفته و خوش بچو شد. بیدرنگ با سب تیز تک نشسته با سپاهی گران وی بر او نهاد. خواست از سیراب در بام کاخ (میت المقدس) سردر آورد. لشکریان فریدون سوی آن سیراب شده تافتند. جنگ در آن گنجا در گرفت. در بام پزار مردم شهر بود. سهرانش که از جنگاوری بهره ای داشت خواستار فریدون و از ضحاک نیزار بود. از دیوارها خشت و از بامها سنگ فرو بارید، آنچه آن که در روی زمین جای پانماند. سیراب برای شهر همه بلشگر فریدون پیوستند و از او فرمان بردند. سپاهی و شهری همه بگردار کوهی بچش درآمدند. ضحاک چون چنین دید چاره ای اندیشید که از لشکر گاه، خود را بکاخ رساند. پس سراپای خود را با ابزارهای جنگی باهن پوشانید تا کسی او را نشاند، پس از آن کند بر انداخت و به بام کاخ بلند برآمد. از آنجا دید که شهرناز با فریدون نشسته و بتفرین ضحاک لب گشاده. آتش رشک در سرش زبانه کشید. بایوان کشت اندر افتاد.

وازم فرود آمد. دشمنه آنجون بدست گرفته بخون پرچهر شترناژنه بود. همیکه پای روی زمین نهاد، فریدون بجز زده گاو سردست برد. چنان بر سرش کوفت که ترکش بگشت. خواست اورا بکشد، خجسته سر و شش از آسمان فرود آمد و گفت از کشتن او دست بردار. هنوز زمان مرگش نرسیده. اورا به بند اندر آورد و بوجه دماوند برد در آن کوه اورا بسته بگذارد. هیچک از خویش و پیوندش را نباید بسوی وی راهی باشد. فریدون چنین کرد. دو دست اورا با کمندی از چرم شیر سخت به بست. فریدون خود بخت زرین ضحاک برآمد و آمین بوزشت اورا برانگند و هر گروه از مردم را بکار خود گمارد و همه را بنواخت و گفت:

که یزدان پاک از میان گروه
برانخت ما را از ابر سبز کوه
بدان تا حجهان از بد اژدها
بغیر مان گزمن آید را

ضحاک را برنجیر بسته به پشت بیونی آنگذد، خوار و از تا شیر خوان بردند و بسوی کوه دماوند رانند. خواست در آنجا سراز تنش جدا کند باز سر و شش فرود آمد و رازی بگوش وی گفت که اورا بسته در کوه افکن. در اندرون کوه غاری که بش ناپدید بود، ضحاک را با میخهای گران بستند و جهان از بد آن ناکار میآسود.

فریدون

بروز خجسته سر مهر ماه
ببر بنهاد آن کیانی کلاه

چشم هرگان یاد کاری است از فریدون که پانصد سال پادشاهی راند و جهان از بدی بزودد.

فرانک مادر فریدون نیدانست که پسرش به شاهی رسیده و روزگار فرمانروایی ضحاک سرآمده است. پس این بختیش ایزدی، سر بر خاک فرود آورد. خدای را بستود. بضحاک نفرین خواند. پس آنگاه خواسته فراوان از جامه و گوهر و اسب و زره و خود و زوین و تیغ نیزه پسر فرستاد.

وزان پس فریدون بگرد جهان گشت، راه پیدا به بست و نیکی و آبادانی گستر و گیتی را چون بهشت میاراست. از آمل سوی تمشه رفت و نامور میه رانست (پاگاه)، خود ساخت، هانجایی را که گوش (کوس) خوانند.

چون پنجاه سال از فریدون بگذشت از دو دختر حبشید، شهرناز و روزار، سه فرزند آمدش و هر سه پسر. دوتن از آنان از

بہ زن سلم آرزوی نام داد، زن تور را ماہ آزادہ خوبی نامید و زن ایرج را سہی خواند۔ از روی نوشتہ اخترشاسی و طالع ہرکین از پسرش کہ در آن نامہ ہویدا بود، کشورہای خود را در میان سہ پسر خود بخش کرد؛ روم و خاور را داد بہ سلم، توران از آن تور کردید، ایران و یمن و سرزمینہای تازیان بہ ایرج رسید و آمان را بجا کھمای پادشاهی خویش فرستاد۔ روزگاری بلند برآمد۔ فریدون پیرشد۔ در آن سانخوردگی، پیش آمدہای ناخوش سالہای سپین، زندگی اورا اندوہنا و پرہنج و آزار ساخت۔ سلم پسر ہتر فریدون از بخش پدر ناخوشد و از تاج و تخت و روم و خاور دلگت بود و بہ برادر کھتر خود ایرج رگت برد کہ تاج و تخت ایران زمین را داشت۔ پکی تزد برادر خود تور پادشاہ توران فرستاد و اورا بشورانید و با خود ہدستان ساخت۔ برین شدند کہ بہ پدر خویش پیام فرستند و اورا از ناخوشدی خود آگاہ گردانند۔

پکی با پیامی درشت و ناہنجار بسوی پدر فرستادند کہ چرا پسر کھتر را بہ ما برتری دادی، با اینکہ ما بہ مادر و پدر از او کھتر ہستیم۔ بجاست تاج ایران زمین از سر ایرج برگیری و گوشہ ای از جہان را بد و سپاری۔ اگر نہ سپاہ از تور و چین و جگنوران از روم و خاور گرد آوریم و از ایران و ایرج دماہ بر آریم۔ پیک تزد فریدون با ریافت پیامی زشت و تلخ بد رسانید۔ شاہ سانخوردہ بر آشفت و خویش بچو شد و بہ پیک گفت: بان دوناپاک کجا ہر مین مقرران بیا بود۔ بخش کردن کشور ہا میان شما سہ برادر از روی نوشتہ اخترشاسی بود و از من گنہای زفت۔ پس از رفتن پیک، فریدون پسر خود ایرج را از پیام برادران آگاہ ساخت و گفت:

گرت سرکار بست، پیچ کار در گنج بگشای و بر بند بار

ایرج بہ پدر گفت: اگر دستور شاہ باشد من خود تزد آمان روم و گویم از شہر یا زمین کین مدارید۔ پدر گفت: اگر رای تو در سازش و مہربانی است بچنان کن۔ ایرج بسوی برادر خود سلم رفت و فریدون ہسم نامہ ای با و نوشت و پسند اندر نشد و نوشت از برادر کھتر کہ دلگت ہستید خود بسوی شما آمد و از تاج و تخت ہم چشم پوشید۔ اورا گرامی دارید۔

بدان کوبال از شا کھتر ست نوازیدن کھتر اندر خورست

پس از چند روز دیدار، اورا سوی من فرستید۔

بہ زن سلم آرزوی نام داد، زن تور را ماہ آزادہ خوبی نامید و زن ایرج را سہی خواند۔ از روی نوشتہ اخترشناسی و طالع ہرکین از پسرش کہ در آن نامہ ہویدا بود، کشور ہای خود را در میان سہ پسر خود بخش کرد؛ روم و خاور را داد بہ سلم، توران از آن تور کردید، ایران و یمن و سرزمینہای تازیان بہ ایرج رسید و آمان را بجا کھمای پادشاهی خویش فرستاد۔ روزگاری بلند برآمد۔ فریدون پیرشد۔ در آن سانخوردگی، پیش آمد ہای ناخوش سالہای سپین، زندگی اورا لذت و پرنج و آزار ساخت۔ سلم پسر ہتر فریدون از بخش پدر ناخوشد و از تاج و تخت و روم و خاور دلگت بود و بہ برادر کھتر خود ایرج رگت برد کہ تاج و تخت ایران زمین را داشت۔ پکی تزد برادر خود تور پادشاہ توران فرستاد و اورا بشورانید و با خود ہدستان ساخت۔ برین شدند کہ بہ پدر خویش پیام فرستند و اورا از ناخوشدی خود آگاہ گردانند۔

پکی با پیامی درشت و نانبجا ربوی پدر فرستادند کہ چرا پسر کھتر را بہ ما برتری دادی، با اینکہ ما بہ مادر و پدر از او کھتر ہستیم۔ بجاست تاج ایران زمین از سر ایرج برگیری و گوشہ ای از جہان را بد و سپاری۔ اگر نہ سپاہ از تور و چین و جگنوران از روم و خاور گرد آوریم و از ایران و ایرج دما بر آریم۔ پیک تزد فریدون با ریافت و پیامی زشت و تلخ بد رسانید۔ شاہ سانخوردہ بر آشفت و خویش بچو شد و بہ پیک گفت: بان دوناپاک گجو اہرمن مقرران بیا بود۔ بخش کردن کشور ہا میان شما سہ برادر از روی نوشتہ اخترشناسی بود و از من گنہای زفت۔ پس از رفتن پیک، فریدون پسر خود ایرج را از پیام برادران آگاہ ساخت و گفت:

گرت سرکار بست، پیچ کار در گنج بگشای و بر بند بار

ایرج بہ پدر گفت: اگر دستور شاہ باشد من خود تزد آمان روم و گویم از شہر یا زمین کین مدارید۔ پدر گفت: اگر رای تو در سازش و مہربانی است بچنان کن۔ ایرج بسوی برادر خود سلم رفت و فریدون ہسم نامہ ای با و نوشت و پسند اندر نشد و نوشت از برادر کھتر کہ دلگت ہستید خود بسوی شما آمد و از تاج و تخت ہم چشم پوشید۔ اورا گرامی دارید۔

بدان کوبال از شما کھترست نوازیدن کھتر اندر خورست

پس از چند روز دیدار، اورا سوی من فرستید۔

ایرج همگه برادران رسید تیزه و پرخاش آغاز کردند . تور حکمین کرسی زر برگرفت بسرایرج زد . ایرج زینهار خواست
سودی نداد . باختر سر از تنش جدا کردید و بنزد فریدون فرستاده شد .

فریدون چشم براه ایرج بود . از برای شیا ز او با گروهی بیرون شتافتند . ناگاه گرد تیر از دور برخاست . همونی پیش آمد
و بر آن سواری سوگوار نشسته تابوتی در پیش داشت . باناله و آه آزار پیش فریدون نهاد . چون از تابوت تخته برداشتند ،
سرایرج دیدند . فریدون بنحاک افتاد ، سپاه جامه بردید ، ایران زمین سوگوار کردید و خروش در دو دیرغ از همه برخاست .
فریدون از خدا خواست که کشدگان ایرج را بسزاساند و کسی از تخته ایرج کین خواهی بر خیزد .

از گذشته شدن ایرج چندی برآمد . فریدون در شبستان وی پرستنده نوچهری دید بنام ماه آفرید که از ایرج بار داشت .
فریدون شاد شد و بخود نوید کین خواهی ایرج داد . چون هنگام زادن فرارسید ، ماه آفرید دختری بزاد . پس از بزرگ شدن ، نیاورا
نافر دست کرد . از پستک پرسی آمد که نوچه ز نامیده شد . سالیان برآمد . نوچه ز با سیا موخت . نیاتخت زرین و کزگران و پسر
و دوا میدوار گردید . کلید در گنجهار انجور اوداد . همه پهلوانان لشکر و نامداران کشور بر او آفرین خوانند و بشاهی ستودند .

سلم و تور آگهی رسید که تحت شاهی ایران با منوچهر آراسته گردید . دل این دو بیدادگر پرازیم و هراس شد . نشسته
با هم رای زدند که چگونه آن را چاره کنند و از گزند برهند . پس از آن ، یکی بسوی فریدون فرستادند و از خود پشیمانی کردند
و پوزش خواستند و از پدر خواستند که از گناه آنان درگذرد . با پیلان و کرد و نهامی آراسته ، گوهر و زر و بسا چیزهای گرانبها نزد پدر
فرستادند و از او خواستند منوچهر را با سپاه بسوی آنان فرستد تا بنده و در به پیش او بسای ایستد و گناه رفته بآب دودیده فرو شویند .
چون فریدون از آمدن پیک سلم و تور آگاه شد ، تحت شاهی بر نشست و منوچهر را با تاج شاهی بر دست راست خود جای داد .
بزرگان سرپای بزر آراسته رده بر کشیدند . پیک چرب زبان ، پیام دوخونی را بشاه رسانید و پوزشها خواست . شاه
بپیک گفت :

از آن برومند دختی که از بن بر کنیدی ، شاخی بلند و برومند بر آمد . منوچهر را با خود پولادین در سر سپاهش خواهید دید

وکنین ایرج خواهد ستاند . پیک بوی سلم و تور بازگشت آنچه از فریدون شنید بازگفت و آنچه دید از شکر بیان آراسته و سران سپاه یکایک بشمرد . سلم و تور دریا قند که چاره جز بکار ندارند . با شتاب ، سپاه بزرگی آراسته از خاور زمین بایران روی آوردند .

چون لشکر سلم و تور بجزایران رسید ، فریدون بمنوچهر فرمود : جنگ آماده باش . درفش کاویانی پیش به پهنه کارزار فرستاده شد . منوچهر باقارن (کارن) ، از پیشه نارون برون آمد و لشکرش را بیا راست . (در میان سران سپاه ایران از سر و پادشاهین چند بار نام برده شده است .) سپاه منوچهر و سپاه سلم و تور بهم درآویختند . سلم و تور در این نبرد روی کستکاری ندیدند . بر آن شدند که شیخون زنند . تور شب هنگام با صد هزار نفر شیخون سگایند . منوچهر که در کنگاه نهفته بود ، ناگهان سر بر آورد و راه را بر تور بست و تیره ای بر پشت او زد و او را از زمین برگرفت و سرش را از تن جدا کرد . پس از این پیروزی ، منوچهر نامه ای بفریدون نوشت که پس از شازروان نبرد سخت بتوران زمین رسیدم ، در یک شیخون به تور دست یافتم و سرش را از تن جدا کرده نزد تو فرستادم . اینک در ساختن کار سلم هستم .

سلم پس از کشت توخواست بذرالان در کنار دریا پناه برد و از آسیب لشکر منوچهر جان بدر برد . قارن دانست که اگر او باین در دریا جای گیرد دیگر دستگیر کردنش دشوار باشد .

چاره ای اندیشید و نیرنگی بکار برد . شب هنگام بان در رفت . بذران گفت من از سوی تو آمدم و سپاهی از برای تو آوردم و از برای فریضت دربان ، مهر گنجشری تو را بده و نمود . پیام تو بذران این بود :

کز آید درفش منوچهر شاه	سوی در فرستد همی با سپاه
تو با او بیک و بیدار باش	گنجان در باش و بیدار باش

چون دربان این پیام را شنید و مهر گنجشری تو را دید ، در در را گشود . پس از سپری شدن شب ، قارن درفش بر افراشت . شیروی که در کنار دریا چشم باین نشان دوخته بود با گنجوران خود بذران آمد . همه گنجانان را در آنجا کجست و در را بوخت .

۱ در میان سرداران مسلم که در این نبرد کشته شدند یکی بنام کاکوی از دژ بوخت (میت المقدس بیاری وی آمده بود، او نیزه ضحاک بود) (۱)

سلم گریزان بسوی دژ رفت . چون نبرد یک دریا کنار رسید در آنجا فرخته و کشته که روی هم انباشته بود چیر میزند .
منوچهر بآب تیز رو نشسته از پی او تاخت و بد و رسید :

بکی تیسر ز در بر و گردش بدو نیمه شد خسروانی تش
بفرمود تا سرش برداشتند بنیزه با بر اندر افراشتند

سلم را نیزه فریدون فرستاد . لنگر سلم همچون رمه پراکنده و پریشان شد و زمینارخواستند . منوچهر پس از این پیروزی نبرد نیای خود به تیشه (۲) رفت .

فریدون از پیروزی و دیدار نوه شادمان شد و خدای را سپاس گفت و او را تحت شاهی نشاند .

۱. کون سلم را زای جنت آمد است که یارش ز دژ بوخت گنفت آمد است
نیزه سپهد از ضحاک بود شنیدیم که کاکوی ناپاک بود

۲. در حدود العالم در سخن از دیلمان و شهرهای وی آمده . تیشه شمر کبیت خرد گردی باره و نعمت بسیار و اندر میان کوه و دریا نهاد است و صاری داد استوار

اصطخری در سالک و مالک تیشه را از شهرهای طبرستان بشمار آورده و گوید از آنجا تا استرآباد یکت مرحله است .

درفش کاویانی



<https://derafsh-kavivani.com/>
<https://the-derafsh-kavivani.com/>

